

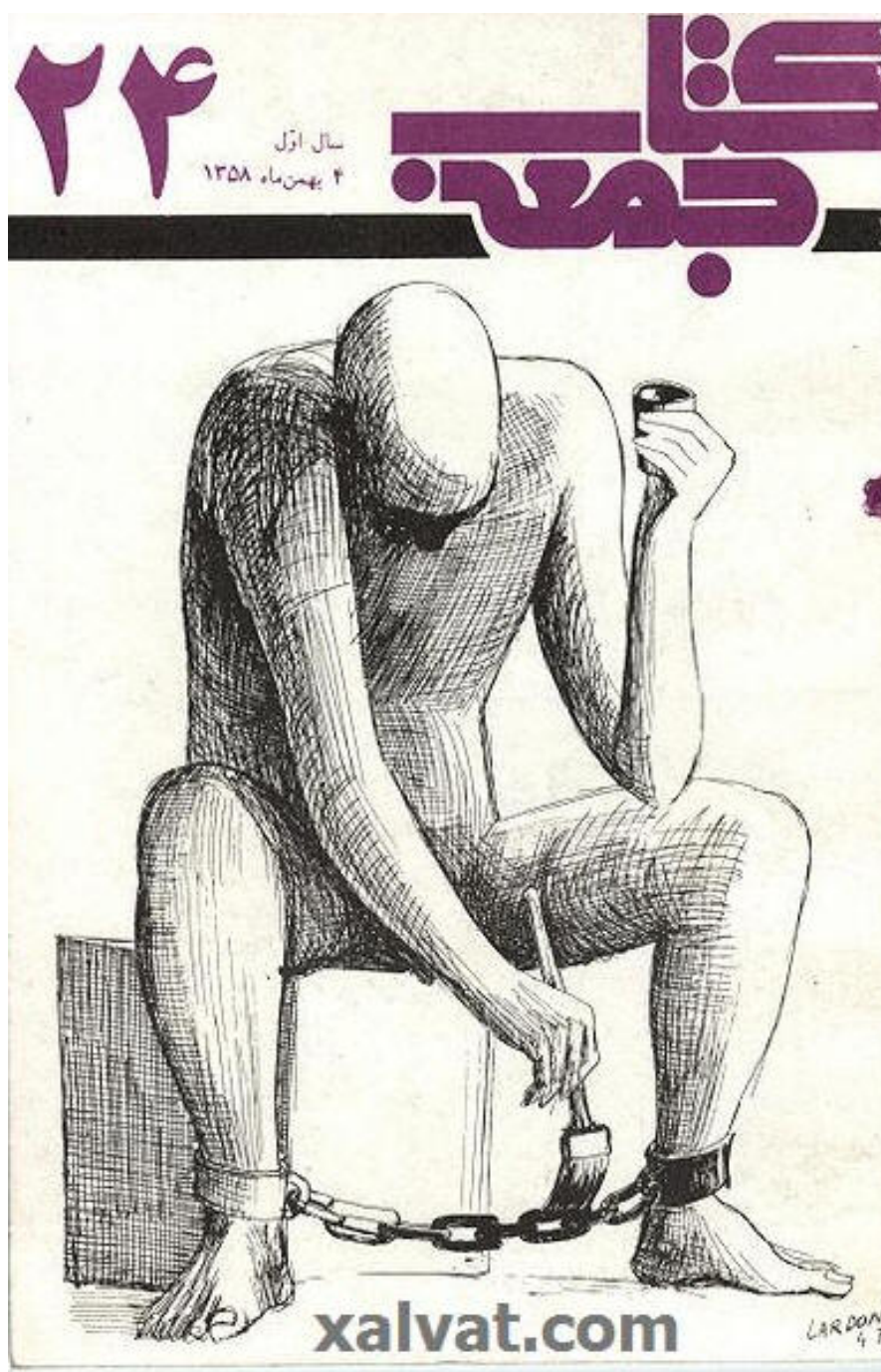
در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشر دیگران



800.2

آنتوان دو سنت اگزوپه ری (برگردان : احمد شاملو) : شاهزاده کوچولو



طرح روی جلد از: کاردون

اشترک ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره
۳۵۰ ریال



هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شامعلو

با همکاری شورای نویسندگان

تأهین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۶۵۰۶۶۳۲ (تهران)

مرکز بختی: تلفن ۸۳۸۸۲۲ (تهران)

مطالب رسید به‌هیچ عنوانی قایل
استرداد نیست. شورای دبیران در حک و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواهاتاران اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیکترین شعبه هر یک از بانک‌ها به‌حساب
شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه اتو بانک باشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به‌شعبه نشانی خود و با
قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌های از
کتاب‌جمعه هستیم. به‌ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریکای لاتین

چنانچه مطالب و اشعار و بررسی‌ها و
تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار
دارید، ما را به‌هرجه پربارتر کردن این
ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
یک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل پایگانی کتاب‌جمعه، در
زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان
سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم.
چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای
ما بفرستید.

کنا خمس

سال اول
۴ بهمن ماه ۱۳۵۸

xalvat.com

شطرنج جوانان
ج. ان. وانگر
بهائیکر القشتری ۱۵۴

قصه

• سرپاز سربس دلاور
هانس کریستین آندرسن
• شاهزاده کوچولو (۲)
• آنتوان دو سن لگزور پیری
• امید شامیر
• ریش
• دکتریا طاهر
• رامین شهرود ۵۹

شعر

• چند شعر از اسرافدور راموس
• احمد کریمی حکاک ۵۵

پرسه در متون

• از سیاست‌های ظل‌الله جمجاه
۱۵۰

مستدوق پمستی ۱۳۲ - ۱۵

۱۵۲

طرح و عکس

• طرحی از رانپرو ۶
• طرحی از سعید درم‌پخش ۵۴
• طرحی از کوبا ۶۹
• طرحی از براد ۱۵۹
• طرحی از گاردون ۱۶۰

مقالات و مقالات

• آخرین صفحه تقویم
• مراد ۳
• ملاحظاتی درباره کتاب «بی‌چنگ»
• شهرنوش یارسی‌پور ۶۴
• تحول فرهنگی
• سوبهر فکری‌ارشد ۷۷
• آیا انقلاب الجزایر جنگ دهانی بود؟
• نیکو کیلسترا ۸۷
• بررسی شعاری دوران لیام (۲)
• محمد میناوی ۱۰۲
• رتالیسم
• آلفرد سانچز واسکز
• عباس ظفر ۱۲۷
• سیاست در خاور میانه (۲)
• کارل لیدن
• فلاسین سررسلانج ۱۴۹



شاهزاده کوچولو

آنتوان دو سن تگزو پیری
احمد شاملو

xalvat.com



۲



۱۹



لاجرم، زمین، سیاره هفتم شد.

زمین، فلان و بهمان سیاره نیست. بر پهنه زمین یکصد و یازده پادشاه (البته با محاسبه پادشاهان سیاهپوست)، هفت هزار جغرافی‌دان، نهصد هزار تاجرپیشه، پانزده کُرور میخواره، ششصد و بیست و دو کُرور خودپستند، و به عبارت دیگر حدود دو میلیارد آدم بزرگ زندگی می‌کند.

برای آن که از حجم زمین مقیاسی به دست‌تان بدهم بگذارید به‌تان بگویم که پیش از اختراع برق مجبور بودند در مجموع شش قاره زمین وسائل زندگی لشکری چنانچه شامل یکصد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده نفر فانوسیان را تأمین کنند.

روشن شدن فانوس‌ها، از دور، خیلی با شکوه بود. حرکات این لشکر، مثل حرکات یک باله اُپرا مرتب و منظم بود. اول از همه نوبت فانوسیان‌های زلاندنو و استرالیا بود. این‌ها که فانوس‌هاشان را روشن می‌کردند، می‌رفتند می‌گرفتند می‌خوابیدند. آن وقت نوبت فانوسیان‌های چین و سیبری می‌رسید که به رقص درآیند. بعد، این‌ها با تردستی تمام به پشت صحنه می‌خیزند و جا را برای فانوسیان‌های روسیه و هفت پرکنه هند خالی می‌کردند. بعد نوبت به فانوسیان‌های آفریقا و اروپا می‌رسید. بعد نوبت فانوسیان‌های آمریکای جنوبی می‌شد. و آخر سر هم نوبت فانوسیان‌های آمریکای شمالی بود. و هیچ وقت خدا هم هیچ کدام این‌ها در ترتیب ورودشان به صحنه دچار اشتباه نمی‌شدند. چه شکوهی داشت!

میان این جمع عظیم، فقط نگهبان تنها فانوس قطب شمال و همکارش نگهبان تنها فانوس قطب جنوب بودند که عمری به بطلالت و بی‌هودگی می‌گذراندند: آخر آن‌ها، سالی به سالی، همه‌اش دوبار کار می‌کردند.

آدمی که اهل اظهار لویه باشد، گاهی بفهمی نفهمی می‌افتد به چاخان کردن. من هم تو تعریف قضیه فانوسیان‌ها برای شما، آن قدرها

رو راست نبودم. می ترسم به آن هائی که زمین ما را نمی شناسند تصور نادرستی داده باشم. انسان ها بر پهنه زمین جای بسیار کمی را اشغال می کنند. اگر همه دو میلیارد نفری که بر کره زمین زندگی می کنند بلند بشوند و مثل موقعی که به میتینگ می روند يك خُرده جمع و جور بایستند، راحت و بی درد سر تو میدانی به مساحت بیست میل در بیست میل جا می گیرند. همه جامعه بشری را می شود یکجا روی کوچک ترین جزیره اقیانوس آرام کُپه کرد.

الیه گفت وگو ندارد که آدم بزرگ ها حرف تان را باور نمی کنند. آخر تصور آن ها این است که کلی جا اشغال کرده اند؛ نه این که مثل بانو باب ها خوردشان را خیلی مهم می بینند؟ - بنابراین شما به شان پیشنهاد می کنید که بشینند حساب کنند. آن ها هم که عاشق اعداد و ارقامند؛ پس این پیشنهاد حساسی کیفورشان می کند. اما شما را به خدا ببخودی وقت خودتان را سر این جریمه مدرسه به هدر ندهید. این کار دو قاز هم نمی ارزد. به من که اطمینان دارید.

شاهزاده کوچولو، پایش که به زمین رسید، از این که دیارالبشری دیده نمی شد سخت هاج و واج ماند. تازه تازه داشت از این فکر که شاید سیاره را عوضی گرفته ترسش برمی داشت، که چنبره مهتابی رنگی روی ماسه ها جا به جا شد.

شاهزاده کوچولو همین جوری سلام کرد.

مار گفت: - سلام.

شاهزاده کوچولو پرسید: - روی چه سیاره ای پائین آمده ام؟

مار جواب داد: - روی زمین، در قاره آفریقا.

- عجب! پس روی زمین انسان به هم نمی رسد؟

مار گفت: - این جا کویر است. توی کویر کسی زندگی نمی کند.

زمین بسیار وسیع است.

شاهزاده کوچولو روی سنگی نشست و به آسمان نگاه کرد. گفت: -

از خودم می پرسم ستاره ها برای این روشنند که هر کسی بتواند يك روز

مال خودش را پیدا کند؟... اخترك مرا نگاه! درست بالا سرمان است... اما

چه قدر دور است!

مار گفت: - قشنگ است. این جا آمده ای چه کار؟

شاهزاده کوچولو گفت: - با يك گُل بگومگویم شده.

xalvat.com



- چه جانور پامزه‌نی هستی. مثل يك انگشت باریکی...

مار گفت: - عجب! و هر دوشان خاموش ماندند.
 دست آخر شاهزاده کوچولو در آمد که: - آدم‌ها کجاند؟ تو کویر،
 آدم يك خرده احساس تنهائی می‌کند.
 مار گفت: - پیش آدم‌ها هم احساس تنهائی می‌کنی.
 شاهزاده کوچولو مدت درازی تونخ او رفت و آخر سر به‌اش گفت:
 - تو چه جانور یا مزه‌نی هستی. مثل يك انگشت، باریکی.
 مار گفت: - عوض از انگشت هر پادشاهی مقتدرترم.
 شاهزاده کوچولو لبخندی زد و گفت: - نه چندان... با هم که نداری.
 حتی راه هم نمی‌توانی بروی...
 - من می‌توانم تو را به چنان جای دوری ببرم که هیچ کشتی هم
 نتواند برسد.
 مار این را گفت و دور قوزک پای شاهزاده کوچولو پیچید. عینهو
 يك خلخال طلا. و باز در آمد که: - هر کس را لمس کنم به‌خاکی که ازش
 درآمده برش می‌گردانم. اما تو پاکی و از ستاره دیگری آمده‌ای...
 شاهزاده کوچولو جوابی بش نداد.
 - تو، روی این زمین خارانی آن قدر ضعیفی که به‌حالت رحم
 می‌آید. روزی روزگاری اگر دلت خیلی هوای اختراک را کرده بیا من
 کومکت کنم... من می‌توانم...
 شاهزاده کوچولو گفت: - آره. حسایی حالیم شد. اما راستی تو چرا
 همه حرف‌هایت را به‌صورت معما در می‌آری؟
 مار گفت: - حلال همه معماهایم من.
 و هر دوشان خاموش شدند.

۱۸

شاهزاده کوچولو کویر را از پاشنه در کرد و جز يك گل به‌چیزی
 برخورد يك گل سه گلبرگه. يك گل ناچیز.
 شاهزاده کوچولو گفت: - سلام.

گل گفت: - سلام.

شاهزاده کوچولو با ادب پرسید: - آدم‌ها کجاند؟
 گل، روزی روزگاری عبور کاروانی را دیده بود این بود که

گفت: - آدم‌ها؟ گمان کنم ازشان شش هفت تائی باشد. سال‌ها پیش دیدم‌شان. منتها خدا می‌داند کجا پیداشان می‌شود کرد. باد این ور و آن ور می‌بردشان؛ نه این که ریشه ندارند؟ و این بی‌ریشگی، حسابی اسباب دردسرشان شده.

شاهزاده کوچولو گفت: - خداحافظ.

گل گفت: - خداحافظ.

۱۹

شاهزاده کوچولو از کوه بلندی بالا رفت. تنها کوه‌هائی که به‌عمرش دیده بود سه تا آتشفشان‌های اختراک خودش بود که تا سر زانویش می‌رسیدند، و از آن یکی که خاموش بود جای چارپایه استفاده می‌کرد. این بود که با خودش گفت: «از سر یک کوه به این بلندی به یک نظر همه سواره و همه آدم‌ها را خواهم دید...» اما جز نوك تیز صخره‌های نوك تیز چیزی ندید.

همین جوری گفت: - سلام.

طنین به‌اش جواب داد: - سلام... سلام...

سلام...

شاهزاده کوچولو گفت: - کی هستید شما؟

طنین به‌اش جواب داد: - کی هستید شما...

کی هستید شما...

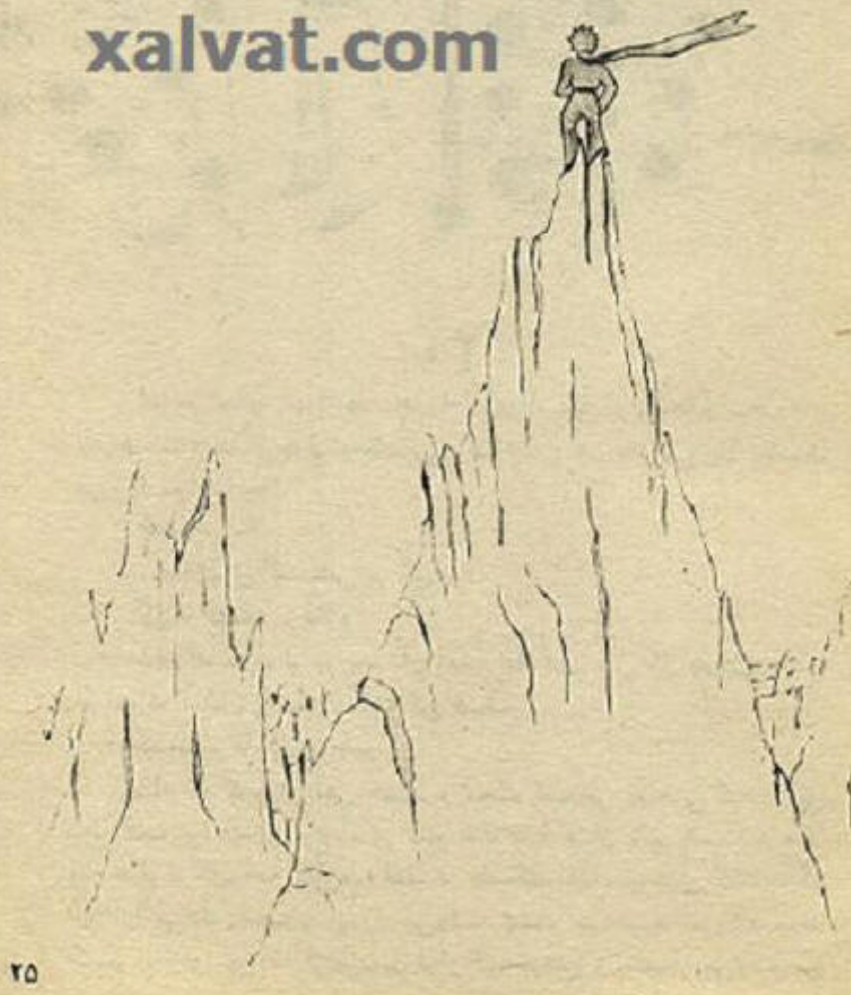
کی هستید شما...

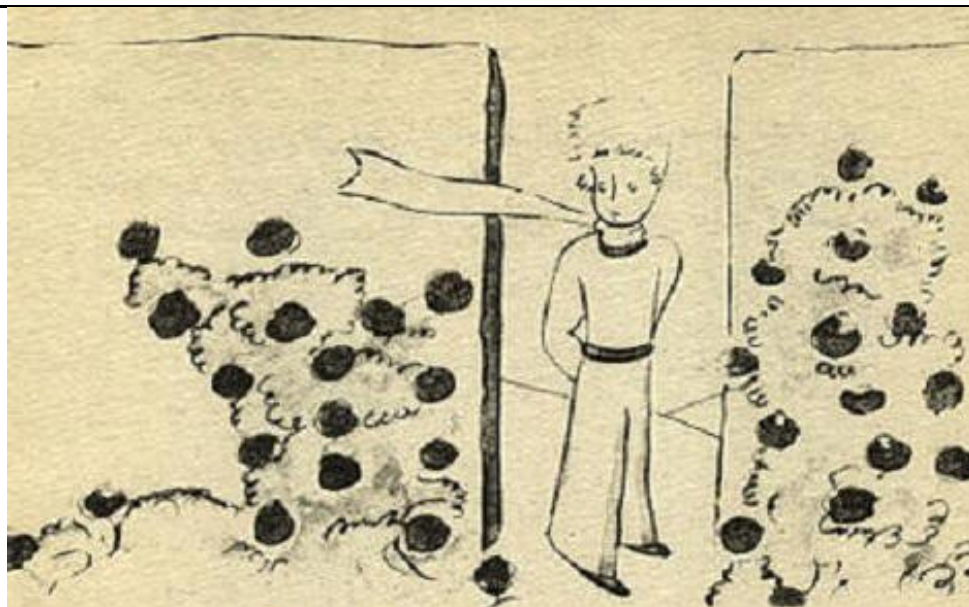
salvat.com



گفت: - با من دوست بشوید. من تك و تنهام.
طنین بهاش جواب داد: - من تك و تنهام... من تك و تنهام... من
تك و تنهام...
آن وقت با خودش فکر کرد: «چه سیاره عجیبی! خشك خشك و تیز
تیز و شور شور. این هم آدم‌هاش كه يك ذره قوه تخیل ندارند و هر چه
را بشنوند عیناً تکرار می‌کنند... تو اخترك خودم گلی داشتم كه همیشه
اول او حرف می‌زد...»

xalvat.com





xalvat.com

۲۰

اما سرانجام، بعد از مدت‌ها راه رفتن از میان ریگ‌ها و صخره‌ها و برف‌ها، شاهزاده کوچولو به جاده‌نی برخورد و هر جاده‌نی يك راست می‌رود سراغ آدم‌ها.

گفت: - سلام.

و مخاطبش گلستانی پُر گل بود.

گل‌ها گفتند: - سلام.

شاهزاده کوچولو تو بحرشان رفت. همه‌شان عین گل خوش بودند.

حیرت‌زده ازشان پرسید: - شما کی هستید؟

گفتند: - ما گل سرخیم.

شاهزاده کوچولو آهی کشید و سخت احساس پدبختی کرد. گلش به او گفته بود که از نوع او در تمام عالم فقط همان یکی هست. و حالا پنج هزار تا گل، همه مثل هم، فقط در يك گلستان! - تو دلش گفت: «اگر این را می‌دید بدجور از رو می‌رفت. پشت سر هم پنا می‌کرد سرفه کردن و، برای این که از هوشدن فرار کند خودش را به‌مردن می‌زد و من

هم مجبور می‌شدم و انمود کنم به پرستاریش، و گرنه برای سرشکسته کردن من هم که شده بود راستی راستی می‌مُرد...»
و باز تو دلش گفت: «مرا باش که فقط با يك دانه گل، خودم را دولتمندِ عالم خیال می‌کردم، در صورتی که آنچه دارم فقط يك گل معمولی است. با آن گل و آن سه تا آتش‌فشانی که تا سر زانو منند و شاید هم یکی‌شان تا ابد خاموش بماند شاهزاده چندان بزرگی به حساب نمی‌آیم.»

روی سبزه‌ها دراز شد و حالا گریه نکن کی گریه کن.

۲۱

آن وقت بود که سر و کُله روپاه پیدا شد.

روپاه گفت: - سلام.

شاهزاده کوچولو برگشت اما کسی را ندید. با وجود این با ادب

تمام گفت: - سلام.

صدا گفت: - من اینجایم، زیر درخت سیب...

شاهزاده کوچولو گفت: - کی هستی تو؟ عجب خوشگلی!

روپاه گفت: - يك روپاهم من.

شاهزاده کوچولو گفت: - بیا با من بازی کن. خدا می‌داند چه قدر

دلم گرفته...

xalvat.com



روپاه گفت: - نمی توانم بات بازی کنم. هنوز اهلیم نکرده اند آخر شاهزاده کوچولو آهی کشید و گفت: - معذرت می خواهم. اما فکری کرد و پرسید: - «اهلی کردن» یعنی چی؟
روپاه گفت: - تو اهل اینجا نیستی. پی چی می گردی؟
شاهزاده کوچولو گفت: - پی آدم ها می گردم. «اهلی کردن» یعنی چی؟

روپاه گفت: - آدم ها تفنگ دارند و شکار می کنند. اینش اسباب دلخوری است! مرغ و ماکیان هم پرورش می دهند و تنها فایده شان همین است. تو پی مرغ می گردی؟
شاهزاده کوچولو گفت: - نه، پی دوست می گردم. «اهلی کردن» یعنی چی؟

روپاه گفت: - يك چیزی است كه پاك فراموش شده. معنیش «ایجاد علاقه کردن» است.
- ایجاد علاقه کردن؟

روپاه گفت: - معلوم است. تو الان برای من يك پسر بچه‌نی مثل صد هزار تا پسر بچه دیگر. نه من هیچ احتیاجی به تو دارم نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم برای تو يك روپاهم مثل صد هزار تا روپاه دیگر. اما اگر برداشتی مرا اهلی کردی، آن وقت هر دو تا مان به هم احتیاج پیدا می کنیم. تو برای من میان همه عالم موجود یگانه‌نی می شوی، من برای تو.

شاهزاده کوچولو گفت: - کم کم دارد دستگیرم می شود. يك گلی هست كه. گمانم مرا اهلی کرده باشد.

روپاه گفت: - بعید نیست. روی این كره زمین هزار جور چیز می شود دید.

شاهزاده کوچولو گفت: - اوه، نه! آن، رو زمین نیست.
روپاه كه انگار حسایی حیرت کرده بود گفت: - روی يك سیاره دیگر است؟

- آره.

- تو آن سیاره شکارچی هم هست؟

- نه.

- محشر است! مرغ و ماکیان چه طور؟

- نه.

روباه آه‌کشان گفت: - همیشه خدا يك پای بساط لنگ است!
اما پي حرفش را گرفت و گفت: - زندگي يکخواختی دارم. من
مرغ‌ها را شکار می‌کنم، آدم‌ها مرا، همه مرغ‌ها عینِ هستند، همه آدم‌ها هم
عینِ هستند. این است که يك خورده خلقم را تنگ می‌کند. اما اگر تو
برداری مرا اهلی کنی انگار که زندگیم را چراغسان
کرده باشی. آن وقت صدای پائی را می‌شناسم که با هر صدای پائی فرق
می‌کند. صدای پای دیگران مرا وادار می‌کند تو هفت تا سوراخ قایم
بشوم. اما صدای پای تو، عین موسیقی، مرا از سوراخم می‌کشد بیرون.
تاژه، نگاه کن! آنجا آن گندمزار را می‌بینی؟ برای من که نان بخور
نیستم گندم چیز بی‌فایده‌ئی است. پس گندمزار هم مرا به‌یاد چیزی
نمی‌اندازد. اسباب تأسف است. اما تو، موهات رنگ طلا است. پس
وقتی اهلیم کردی محشر می‌شود! گندم که طلائی رنگ است مرا به‌یاد
تو می‌اندازد، و صدای بادی را که تو گندمزار می‌پیچد دوست خواهم
داشت...

خاموش شد و مدت درازی شاهزاده کوچولو را

نگاه کرد آن وقت گفت: - اگر دلت می‌خواهد،

مرا اهلی کن!

شاهزاده کوچولو جواب داد: - دلم که

خیلی می‌خواهد، اما وقتِ چندانی ندارم.

باید بروم دوستانی پیدا کنم و از کلی

چیزها سر در آورم.



xalvat.com



xalvat.com

اگر مثلاً، هر ساعت چهار بعد از ظهر بیائی، من از ساعت سه قند تو دلم آب می‌شود...

روپاه گفت: - آدم فقط از چیزهائی که اهلی کند می‌تواند سر در آورد انسان‌ها دیگر برای سر در آوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر آماده از دکان‌ها می‌خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کند، آدم‌ها مانده‌اند بی‌دوست... تو اگر دوست می‌خواهی، حُب مرا اهلی کن!

salvat.com

شاهزاده کوچولو پرسید: - راهش چیست؟

روپاه جواب داد: - باید خیلی خیلی صبور باشی. اولش يك خرده دورتر از من می‌گیری این جوری میان علف‌ها می‌نشینی. من زیر چشمی نگاهت می‌کنم و تو لام تا کام هیچی نمی‌گویی، چون تقصیر همه سوءتفاهم‌ها زیر سر زبان است. عوضش، هر روز، می‌توانی يك خرده نزدیک‌تر بنشینی.

فردای آن روز دوباره شاهزاده کوچولو آمد.

روپاه گفت: - کاش سر همان ساعت دیروز آمده بودی. اگر، مثلاً، سر ساعت چهار بعد از ظهر بیانی، من از ساعت سه قند تو دلم آب می‌شود و هر چه ساعت جلوتر برود پیش‌تر احساس شادی و خوشبختی می‌کنم. ساعت چهار که شد، دلم بنا می‌کند شور زدن و نگران شدن. آن وقت است که قدر خوشبختی را می‌فهمم! اما اگر تو وقت و بی‌وقت بیانی، من از کجا بدانم چه ساعتی باید دلم را برای دیدارت آماده کنم؟... هر چیزی برای خودش رسم و رسومی دارد.

شاهزاده کوچولو گفت: - رسم و رسوم یعنی چی؟

روپاه گفت: - این هم از آن چیزهائی است که پاك از خاطرها رفته. این همان چیزی است که باعث می‌شود فلان روز با باقی روزها و فلان ساعت با باقی ساعت‌ها فرق کند. مثلاً شکارچی‌های ما میان خودشان رسمی دارند و آن این است که پنجشنبه‌ها را با دخترهای ده می‌روند رقص. پس پنجشنبه‌ها بره‌کشان من است. برای خودم گردش‌کشان تا دم مُستان می‌روم. حالا اگر شکارچی‌ها وقت و بی‌وقت می‌رقصیدند همه روزها شبیه هم می‌شد و من بیچاره دیگر فرصت و فراغتی نداشتم.

به این ترتیب، شاهزاده کوچولو روپاه را اهلی کرد.

لحظه جدائی که نزدیک شد، روپاه گفت: - آخ! نمی‌توانم جلوس اشکم را بگیرم.

شاهزاده کوچولو گفت: - تقصیر خودت است. من که بدت را

نمی‌خواستم، خودت خواستی اهلیت کنم.
روپاه گفت: - همین طور است.
شاهزاده کوچولو گفت: - آخر اشکت دارد سرازیر می‌شود!
روپاه گفت: - همین طور است.

- پس، این ماجرا، فایده‌نی به‌حال تو نداشته.
روپاه گفت: - چرا. برای خاطر رنگی گندم.
بعد گفت: - برو يك بار دیگر گل‌ها را بین تا بفهمی که گل
خودت تو عالم تَك است. برگشتنا با هم وداع می‌کنیم و من به‌عنوان
هدیه رازی را به‌ات خواهم گفت.

شاهزاده کوچولو بار دیگر به‌تماشای گل‌ها رفت و به‌آنها گفت: -
شما سر سوزنی به‌گل من نمی‌مانید و هنوز چیزی نیستید. نه کسی شما
را اهلی کرده، نه شما کسی را. درست همان چوری هستید که روپاه من
بود. روپاهی بود مثل صد هزار تا روپاه دیگر. او را دوست خودم کردم و
حالا تو همه عالم تَك است.
گل‌ها حسایی از رو رفتند.

شاهزاده کوچولو دوباره در آمد که: - خوشگلید، اما خالی هستید.
برای‌تان نمی‌شود مُرد. گفت‌وگو ندارد که گل مرا هم فلان رهگذر گلی
می‌بیند مثل شما. اما او به‌تنهایی از همه شما پیش‌تر می‌ارزد، چون فقط
اوست که آیش داده‌ام. چون فقط اوست که زیر حبابش گذاشته‌ام، چون
فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ درست کرده‌ام، چون فقط اوست که
جانورهایش را گشته‌ام (جز دوسه تائی که شب‌پره بشوند)، چون فقط
اوست که پای گله‌گزاری‌ها یا خودنمایی‌ها و حتی گاهی پای بُغ کردن و
هیچی نگفتن‌هایش نشسته‌ام. چون که او گل من است.
و برگشت پیش روپاه.

گفت: - خدائگهدارا!

روپاه گفت: - خدائگهدارا!... و اما رازی که گفتم. خیلی ساده
است: جز با دل، هیچی را چنان که باید نمی‌شود دید. نهاده و گوهر را چشم
سر نمی‌بیند.

شاهزاده کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: - نهاده و گوهر
را چشم سر نمی‌بیند.

- ارزش گل تو به‌عمری است که به‌پاش صرف کرده‌ای.



xalvat.com

شاهزاده کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: - ... عمری است که به پاش صرف کرده‌ام.
روپاه گفت: - انسان‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند، اما تو نباید فراموش کنی. تو تا زنده‌ای نسبت به آنی که اهل کرده‌ای مسؤولی. تو مسؤول گشتی...
شاهزاده کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: - من مسؤول گفتم...

۲۲

شاهزاده کوچولو گفت: - سلام.
سوزنیان گفت: - سلام.
شاهزاده کوچولو گفت: - تو چه کار می‌کنی این جا؟
سوزنیان گفت: - مسافرها را به دسته‌های هزارتایی تقسیم می‌کنم و قطارهایی را که می‌برندشان، گاهی به سمت راست می‌فرستم گاهی به سمت چپ.
و همان کم، سریع‌السیری با چراغ‌های روشن و غرشی رعدوار اتاقک سوزنیانی را به‌لرزه انداخت.
- عجب عجله‌نی دارند! بی‌چی می‌روند؟
سوزنیان گفت: - از خود آشکار لوکوموتیف هم پیرسی، نمی‌داند!

سریع السیر دیگری با چراغ‌های روشن غریب و در جهت مخالف گذشت.

شاهزاده کوچولو پرسید: - برگشتند که؟
سوزنیان گفت: - این‌ها اولی‌ها نیستند. آن‌ها رفتند، این‌ها برمی‌گردند.

- آن جانی را که بودند خوش نداشتند؟
سوزنیان گفت: - آدمیزاد هیچ وقت جانی را که هست خوش ندارد و بعد سریع السیر نورانی ثانی غریب.
شاهزاده کوچولو پرسید: - این‌ها دارند مسافرهایی اولی را دنبال می‌کنند؟

سوزنیان گفت: - این‌ها هیچ چیز را دنبال نمی‌کنند. آن تو، یا خواب‌شان می‌برد یا دهن دره می‌کنند. فقط بچه‌هاند که دماغ‌شان را به شیشه‌ها فشار می‌دهند.

شاهزاده کوچولو گفت: - فقط بچه‌هاند که می‌دانند بی‌چی می‌گردند. بچه‌هاند که کلی وقت صرف یک عروسک پارچه‌نی می‌کنند و عروسک برای‌شان کلی اهمیت به هم می‌رساند و اگر یکی آن را از‌شان بکش پرود می‌زنند زیر گریه...
سوزنیان گفت: - بخت، یار بچه‌هاست.

۲۳

شاهزاده کوچولو گفت: - سلام!

تاجر گفت: - سلام.

xalvat.com



این پاپا، تاجر حب‌های تکمیل شده‌نی بود که رفع تشنگی می‌کند.
 هفته‌نی يك حب می‌اندازند بالا و دیگر تشنگی بی تشنگی.
 شاهزاده کوچولو پرسید: - این‌ها را می‌فروشی که چی؟
 تاجر گفت: - باعث صرفه‌جویی کلی وقت است. کارشناس‌های خبره
 تشسته‌اند دقیقاً حساب کرده‌اند: درست هفته‌نی پنجاه و سه دقیقه وقت
 صرفه‌جویی می‌شود.
 - حُب، آن وقت آن پنجاه و سه دقیقه را چه می‌کنند؟
 - هر چی دل‌شان خواست...
 شاهزاده کوچولو تو دلش گفت: «من اگر پنجاه و سه دقیقه وقت
 اضافی داشتم، خوش خوشك به‌طرف چشمه‌نی می‌رفتم...»

۲۴

روز هشتم خرابی هواپیمای من در کویر بود که، در حال نوشیدن
 آخرین چکۀ ذخیرهٔ آب به‌قضیهٔ آن تاجر گوش داده بودم. به‌شاهزاده
 کوچولو گفتم:
 - خاطرات تو راستی راستی زیباند، اما من هنوز از پس تعمیر
 هواپیمایم برنیامده‌ام. يك چکۀ آب هم ندارم، و راستی که من هم اگر
 می‌توانستم خوش خوشك به‌طرف چشمه‌نی بروم سعادتی احساس
 می‌کردم که نگوا!
 در آمد که: - دوستم رویاه...
 گفتم: - آقا کوچولو، دور رویاه را قلم بگیر!
 - برای چی؟
 - برای این که تشنگی کارمان را می‌سازد.
 از استدلال من چیزی حالبش نشد و در جوابم گفت: - داشتن يك
 دوست، عالی است؛ حتی اگر آدم دُر مرگ باشد. من که از داشتن يك
 دوست رویاه خیلی خوشحالم...
 به‌خودم گفتم: او نمی‌تواند میزان خطر را تخمین بزند. آخر او هیچ
 وقت نه تشنه‌اش می‌شود نه گشنه‌اش. يك خُرده آفتاب بسش است...
 اما او به‌من نگاه کرد و در جواب فکرم گفت: - من هم تشنه‌ام
 است... بگردیم يك جاه پیدا کنیم...

از سر خستگی حرکتی کردم: این جوری، تو کویر برهوت، رو
هوا پی چاه گشتن احمقانه است. و با وجود این به راه افتادیم.
پس از ساعت‌ها که در سکوت راه رفتیم شب شد و ستاره‌ها یکی
یکی در آمدند. من که از زور تشنگی تب کرده بودم انگار آن‌ها را
خراب می‌دیدم. حرف‌های شاهزاده کوچولو تو ذهنم می‌رقصید.

آزش پرسیدم: - پس تو هم تشنه‌ات است، ها؟
اما او به‌سُوال من جواب نداد، فقط در نهایت سادگی گفت: - بعید
نیست که آب برای دل هم خوب باشد...
از حرفش چیزی دستگیرم نشد، اما ساکت ماندم. می‌دانستم که از
او حرف نباید کشید.

خسته شده بود، گرفت نشستم. من هم کنارش نشستم. پس از
مدتی سکوت گفت: - قشنگی ستاره‌ها برای خاطر گلی است که ما
نمی‌بینیم...

گفتم «همین طور است» و بدون حرف، در مهتاب غرق تماشای
چین و شکن‌های شن شدم.
باز گفت: - کویر زیباست.

و حق با او بود. من همیشه عاشق کویر بوده‌ام. آدم بالای توده‌نی
شن لغزان می‌نشیند. هیچی نمی‌بیند و هیچی نمی‌شنود، اما با وجود این،
چیزی در سکوت برق برق می‌زند.

شاهزاده کوچولو گفت: - چیزی که کویر را زیبا می‌کند این است
که يك جایی يك چاه قایم کرده...

از این که ناگهان به‌راز آن درخشش اسرارآمیز شن بی‌بردم حیرت
زده شدم. در دوران بچگی در خانه کهنه‌سازی می‌نشستیم که معروف
بود در آن گنجی زیر خاك كرده‌اند. البته نگفته پیداست که هیچ وقت
کسی آن را پیدا نکرد، و شاید حتی اصلاً کسی دنبالش هم نگشت، اما
همه اهل خانه را تردماغ می‌کرد. خانه ما ته دلش رازی پنهان کرده بود...
به شاهزاده کوچولو گفتم: - آره، چه خانه باشد چه ستاره‌ها چه

کویر، چیزی که اسباب زیبایی آن می‌شود نامرئی است!

گفت: - خوشحالم که با رویاه من توافق داری.

چون شاهزاده کوچولو داشت خوابش می‌برد بغلش کردم و راه
افتادم. دست و دلم می‌لرزید. انگار چیز شکستنی بسیار گرانبهرانی را



xalvat.com

خندید، طناب را گرفت و ترقره را به کار انداخت...

روی دست می بردم. حتی به نظرم می آمد که در تمام عالم چیزی شکستی تر از آن به هم نمی رسد. در روشنی مهتاب به آن پیشانی رنگ پریده. آن چشم های بسته. آن طره های مو که باد می چنایند نگاه می کردم و در دل می گفتم: «آنچه می بینم صورت ظاهری بیش تر نیست. چیزیش را که مهم تر است به چشم نمی شود دید...»

باز، چون دهان نیمه بازش طرح کم رنگ نیمه لبخندی را داشت، به خودم گفتم: «در این شاهزاده کوچولویی که خوابیده، آنچه مرا به این شدت متأثر می کند وفاداری اوست نسبت به یک گل. این تصویر گل سرخی است که مثل شعله چراغی، حتی در خواب ناز هم که هست در وجودش می درخشد...» و آن وقت او را باز هم شکننده تر دیدم. باید خیلی مواظب چراغ ها باشیم: یک وزش باد هم ممکن است خاموش شان کند. و همان طور در حال راه رفتن بود که، دمدۀ سحر، چاه را پیدا کردم.

xalvat.com

۲۵

شاهزاده کوچولو در آمد که: - آدم ها می چنند تو قطارهای سریع السیر، اما دیگر نمی دانند دنبال چی می گردند. آن وقت دست به کار می شوند و دور خودشان چرخ می زنند... و بعد گفت: - این هم کار نشد...

چاهی که بداش رسیده بودیم هیچ به چاه های کویری نمی مانست. چاه کویری یک چالۀ ساده است وسط شن ها. این یکی به چاه های واحه نی می مانست. اما آن دور و بر واحه نی نبود و من فکر کردم که دارم خواب می بینم.

به شاهزاده کوچولو گفتم: - عجیب است: قرقره و سطل و طناب، همه چیز رو به راه است.

خندید، طناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت. و قرقره مثل پادشاهی کهنه نی که تا مدت ها پس از خوابیدن یاد می نالد به ناله در آمد. شاهزاده کوچولو گفت: - می شنوی؟ ما داریم این چاه را از خواب بیدار می کنیم و او آواز می خواند...

دلم نمی خواست او تلاش و تقلا کند. بش گفتم: - بدش به من، برای تو زیادی سنگین است.

سطل را آرام تا طوقه چاه آوردم بالا و آن جا کاملاً در تعادل نگهش داشتم. آواز قرقره را همان طورتو گوشم داشتم و در آب که هنوز می لرزید لرزش خورشید را دیدم.

شاهزاده کوچولو گفت: - بده بنوشم. من تشنه این آبم. و من توانستم بفهمم بی چه چیز می گشته!

سطل را تا لب هایش بالا بردم. با چشم های بسته نوشید. آبی بود به شیرینی عیدی. این آب به کلی چیزی بود سوای هرگونه خوردنی. زائیده راه رفتن زیر ستاره ها و سرود قرقره و تقلائی بازوهای من بود. مثل يك چشم روشنی. برای دل خوب بود. پسر بچه که بودم هم، چراغ درخت نونل و موسیقی نماز نیمه شب و لطف لبخندها، به همین شکل به هدیه نونلی که به من دادند آن همه جلوه می بخشید.

شاهزاده کوچولو گفت: - انسان های سیاره تو برمی دارند پنج هزار تا گل را تو يك گلستان می کارند. و آن یکی را که پیش می گردند آن میان پیدا نمی کنند...

گفتم: - پیدااش نمی کنند.

- با وجود این، چیزی که پیش می گردند ممکن است فقط تو يك گل یا تو يك خرده آب پیدا بشود...

جواب دادم: - گفت وگو ندارد.

و باز شاهزاده کوچولو گفت: - گیرم چشم سر کور است. باید با دل جست وجو کرد.

من هم سیراب شده بودم. راحت نفس می کشیدم. وقتی آفتاب در می آید شن رنگ غسل است. من هم از این رنگ غسلی لذت می بردم. چرا می بایست در زحمت باشم...

شاهزاده کوچولو که باز گرفته بود کنار من نشست به لطف به من گفت: - قولت قول باشدها!

- کدام قول؟

- یادت است... يك پوزه بند برای بره ام... آخر من مسؤول گفتم! طرح های اولیه ام را از جیب در آوردم. شاهزاده کوچولو آن ها را نگاه کرد و خندان خندان گفت: - پائوپاهاات يك خرده به کلم رفته اند.

ای وای! مرا بگو که آن همه به پائوپاهاام می نازید م.

- رو باهت... گوش هاش... بیش تر به شاخ می ماند... زیادی درازندا

و باز زد زیر خنده.

- آقا کوچولو، داری بی انصافی می کنی. من جز یو آهای بسته و یو آهای باز چیزی بلد نبودم بکشم که.

گفت: - حُب، مهم نیست، بچه ها سرشان تو حساب است.

با مداد يك پوزه بند کشیدم دادم به اش. و با دل فشرده گفتم: - تو خیالاتی به سر داری که من از شان بی خیرم...

اما او جواب مرا نداد. بم گفت: - می دانی؟ آمدن من به زمین، فردا سر سالت است.

بعد، پس از لحظه ننی سکوت، دوباره گفت: - همین نزدیکی آمدم پاتین.

xalvat.com

و سرخ شد.

و من از نو، بی این که بدانم چرا، غم عجیبی در دلم احساس کردم. با وجود این سؤالی به ذهنم رسیده: - پس هشت روز پیش، آن روز صبح که تو توك و تنها هزار میل دورتر از هر آبادی، وسط کویر می گشتی و به من برخوردی، اتفاقی نبود داشتی برمی گشتی به همان جایی که پاتین آمدی؟

شاهزاده کوچولو دوباره سرخ شد و من با دودلی به دنبال حرفم گفتم:

- شاید هم به خاطر همین سالگردش؟...

دوباره شاهزاده کوچولو سرخ شد. او هیچ وقت به سؤالاتی که ازش می شد جواب نمی داد اما وقتی کسی سرخ می شود معنیش این است که «بله»، مگر نه؟

پدش گفتم: - آخ، من ترسم برداشته...

اما او بم جواب داد:

- دیگر تو باید بروی به کارت برسی. باید بروی سراغ ماشینت. من همین جا منتظرت می شوم. فردا عصر برگرد...

منتها من خاطر جمع نبودم. به یاد رویاه افتادم. اگر آدم گذاشت اهلش کنند، بفهمی نفهمی خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه کردن بکشد.

کنار چاه، دیوار سنگی مخروبه‌نی بود فردا عصر که از سر کار برگشتم از دور شاهزاده کوچولویم را دیدم آن بالا نشسته پاها را آویزان کرده است، و شنیدم که می‌گوید:

- پس یادت نمی‌آید؟ دقیقاً در این نقطه نبود ها!

لا بد صدای دیگری به‌اش جوابی داد چون که شاهزاده کوچولو در ردّ حرفش گفت:

- چرا! چرا! روزش که درست همین امروز است، گیرم محفلش این جا نیست...

راهم را به‌طرف دیوار ادامه دادم. هنوز نه کسی به‌چشم خورده بود نه صدای کسی را شنیده بودم. اما شاهزاده کوچولو باز در جواب سؤالی در آمد که:

- ... آره، معلوم است. خودت خواهی دید که ردّ پاهایم روی شن از کجا شروع می‌شود همان جا منتظرم باش، شب که شد می‌آیم. بیست متری دیوار بودم و هنوز چیزی نمی‌دیدم. پس از آن‌دک سکوتی باز شاهزاده کوچولو گفت: - زهرت خوب هست؟ مطمئنی که درد و وُجرم را زیاد طول نمی‌دهی؟

با دل فشرده از راه ماندم اما هنوز از موضوع سر در نیاورده بودم. گفتم: - حُب، حالا دیگر برو. برو می‌خواهم پیایم پائین! آن وقت من نگاهم را به‌پائین، به‌پای دیوار انداختم و از جا جستم! یکی از آن مارهای زردی که در سی‌ثانبه کلک آدم را می‌کنند به‌طرف شاهزاده کوچولو قد راست کرده بود من همان‌طور که به‌دنبال ثبانه جییم را می‌گشتم پا به‌دو گذاشتم، اما مار از سر صدای من، مثل فوارده‌نی که بنشیند، آرام بر شن جاری شد و پی‌آن که چندان عجله‌نی از خود نشان دهد با صدای خفیف فلزی لای سنگ‌ها خزید.

من درست به‌موقع به‌دیوار رسیدم و طفلکی شاهزاده کوچولو را که رنگش مثل برف پریده بود در هوا به‌آغوش گرفتم.

- این دیگر چه حکایتی است! حالا دیگر با مارها حرف می‌زنی! شال زردش را که مدام به‌گرن داشت باز کردم. به‌شقیقه‌هایش آب زدم و جوعه‌نی به‌اش نوشاندم. اما حالا دیگر اصلاً جرأت نمی‌کردم ازش



چیزی ببرسم. با وقار به من نگاه کرد و دستش را دور گردنم انداخت. حس کردم قلبش مثل قلب پرنده‌ای می‌زد که تیر خورده است و دارد می‌میرد. گفت: - از این که کم و کسر لوازم ماشینت را پیدا کردی خوشحالم. حالا می‌توانی برگردی خانه‌ات...
- تو از کجا فهمیدی؟

درست همان دم لب واکرده بودم که بش خبر بدهم علیرغم همه نومی‌های در کارم موفق شده‌ام!
به‌سؤال من هیچ جوابی نداد اما گفت: - من هم امروز برمی‌گردم به‌خانه‌ام...

و بعد، غمزده در آمد که: - گیرم راه من خیلی دورتر است... خیلی سخت‌تر است...

حس می‌کردم اتفاق فوق‌العاده‌ای دارد می‌افتد. گرفتمش تو بغلم. عینو يك بچه کوچولو. با وجود این به‌نظرم می‌آمد که او دارد به‌گردایی فرو می‌رود و برای نگه داشتنش از من کاری بر نمی‌آید...
نگاه متینش در دور دست‌های دور راه کشیده بود.
گفت: - بَرّه‌ات را دارم. آن جعبه را هم برای بَرّه دارم. پوزه‌بنده را هم دارم.

و با دل گرفته لبخندی زد.
مدت درازی صبر کردم. حس کردم کم کمک تنش دوباره دارد گرم می‌شود.
xalvat.com

- آقا کوچولوی من، وحشت کردی...
- امشب خیلی خیلی بیشتر وحشت خواهم کرد.
دوباره از احساس واقعی جبران‌ناپذیر یخ زدم. حتی این فکر که دیگر هیچ وقت غش‌غش خنده او را نخواهم شنید برایم تحمل‌ناپذیر بود خنده او برای من به‌چشمه‌ای در دل کور می‌مانست.
- کوچولونك من، دلم می‌خواهد باز هم غش‌غش خنده‌ات را بشنوم.
اما به‌ام گفت: - امشب درست می‌شود يك سال و اخترکم درست بالای همان نقطه‌ای می‌رسد که پارسال به‌زمین آمدم.
- کوچولونك، این قضیه مار و میعاد و ستاره، يك خواب آشفته بیش‌تر نیست. مگر نه؟

جوابی به‌سؤال من ندا د اما گفت: - چیزی که مهم است با چشم

سر دیده نمی شود
- مسلم است.

- در مورد گل هم همین طور است. اگر گلی را که در يك ستاره دیگر است دوست داشته باشی، شب، تماشای آسمان لطفی پیدا می کند. همه ستاره ها غرق گل می شوند.
- مسلم است...

- در مورد آب هم همین طور است. آبی که تو به من دادی، به خاطر ترقره و ریسمان دوست به يك موسیقی می مانست... یادت که هست... چه خوب بود.
- مسلم است.

- شب به شب ستاره ها را نگاه می کنی. اخترك من کوچولو تر از آن است که بتوانم جایش را نشانت بدهم. اما چه بهتر! آن هم برای تو می شود یکی از ستاره ها، و آن وقت تو دوست می داری که همه ستاره ها را تماشا کنی... همه شان دوست های تو می شوند... راستی می خواهم هدیه منی بت بدهم...

xalvat.com



و دوباره خندید.

- آخ، کوچولونك، کوچولونك! من عاشق شنیدن این خنده‌ام!

- هدیه من هم درست همین است... درست مثل مورد آب.

- چی می‌خواهی بگویی؟

- مردم ستاره‌هایی دارند که یکجور نیستند. برای بعضی‌ها که

به سفر می‌روند، ستاره‌ها راهنما هستند. برای بعضی دیگر فقط يك مشت

روشنایی سوسوزند. برای بعضی‌ها که اهل دانشند هر ستاره معنایی

است. برای آن تاجر پیشه من، طلا بودند. اما این ستاره‌ها، همه‌شان

زبان به گام کشیده و خاموشند. فقط تو یکی، ستاره‌هایی خواهی داشت

که دیارالبشری مثلش را ندارد.

- چی می‌خواهی بگویی؟

- نه این که من تو یکی از ستاره‌ها هستم؟ نه این که من تو یکی

از آن‌ها می‌خندم؟... خوب، هر شب که به آسمان نگاه کنی برایت مثل این

خواهد بود که همه ستاره‌ها می‌خندند. پس تو ستاره‌هایی خواهی داشت

که بلند بخندند!

xalvat.com

و باز خندید

- و خاطرت که تسلأ پیدا کرد (بالاخره آدمزاده يك جوری تسلأ

پیدا می‌کند) از آشنائی با من خوشحال می‌شوی. دوست همیشگی من

باقی می‌مانی و هوس می‌کنی با من بخندی، و پاره‌ئی وقت‌ها همین

جوری، برای تفریح، پنجره اتاقت را را می‌کنی... و دوستان از این که

می‌بینند تو به آسمان نگاه می‌کنی و می‌خندی حسایی تعجب می‌کنند. آن

وقت تو به‌شان می‌گویی: «آره، ستاره‌ها همیشه مرا به‌خنده می‌اندازند» و

آن‌ها هم یقین‌شان می‌شود که تو پاك عقلت را از دست داده‌ای. می‌بینی

چه كلك حسایی به‌ات زده‌ام...

و باز زد زیر خنده

- به آن می‌ماند که جای ستاره يك مشت زنگوله که بلند بخندند

بت داده باشم....

دوباره خندید و بعد حالتی جدی به‌خود گرفت:

- می‌دانی؟... امشب تو نمی‌خواهی بیایی آنجا.

- نه، من تنهات نمی‌گذارم.

- ظاهر آدمی را پیدا می‌کنم که دارد درد می‌کشد... يك خرده هم ۴۵

مثل آدمی می‌شوم که دارد جان می‌کند. روی هم رفته این جواری‌ها
است. نیا که این را نبینی. چه زحمتی است ببخود؟
- تنهات نمی‌گذارم.

اندوه زده بود.

- این را بیش‌تر از بابت ماره می‌گویم که، نکند یکهو تو را هم
بگذرد. مارها خیلی خبیثند. حتی برای خنده هم ممکن است آدم را نیش
بزنند.

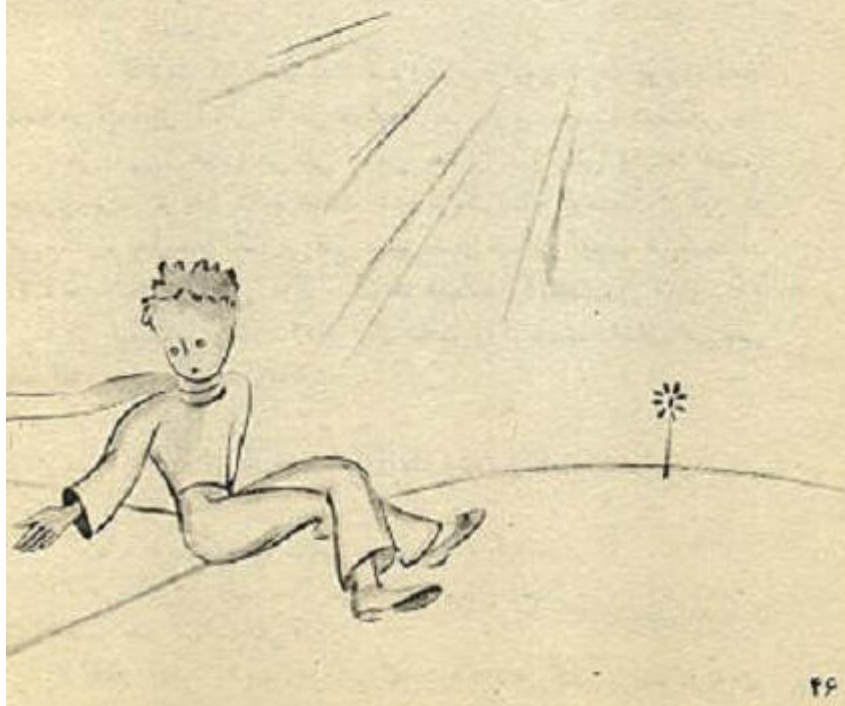
- تنهات نمی‌گذارم.

منتها، يك چیز باعث خاطر جمعیش شد:

- گرچه، بار دوم که بخواهند بگزنند دیگر زهر ندارند.

شب، متوجه راه افتادش نشدم. بی‌سر و صدا گریخت. وقتی خودم
را به‌اش رساندم با قیافه مصمم و قدم‌های محکم پیش می‌رفت. همین
قدر گفت: - او، اینجائی؟

xalvat.com



و دستم را گرفتم.

اما باز بی قرار شدم گفتم اشتباه کردم. رنج می بری. گرچه حقیقت این نیست، اما ظاهر يك مُرده را پیدا می کنم.

من ساکت ماندم.

- تو خودت دوك می کنی این را. راه خیلی دور است. نمی توانم این جسم را با خودم ببرم. خیلی سنگین است.

من ساکت ماندم.

- گیرم عین پوست کهنه نمی می شود که دورش انداخته باشند.

پوست کهنه که غصه ندارد. ها؟

من ساکت ماندم.

کمی دلسرد شد اما باز هم سعی کرد

- خیلی با مزه می شود. نه؟ من هم به ستاره ها نگاه می کنم. همه شان به صورت چاه هایی درمی آیند با قرقه های زنگ زده. همه ستاره ها بزم آب می دهند بخورم...

من ساکت ماندم.

- خیلی با مزه می شود. نه؟ تو صاحب هزار کُرور زنگوله می شوی.

من صاحب هزار کُرور فواره...

او هم ساکت شد، چرا که داشت گریه می کرد...

- حُب، همین جاست. بگذار چند قدم خودم تنها بروم.

و گرفت نشست، چرا که می ترسید.

- می دانی؟... گلم را می گویم... آخر من مسؤولشم. تازه، چه قدر هم ضعیف است و چه قدر هم ساده و بی شیله پیله. برای آن که جلوه همه عالم از خودش دفاع کند همه اش چی دارد؟ چهار تا خارِ پُرپرک!

من هم گرفتم نشستم. دیگر نمی توانستم سر پا بدم بشوم.

گفت: همین... همه اش همین و بس...

باز هم کمی دردی نشان داد اما بالاخره باشد و قدمی به جلو رفت.

من قادر به حرکت نبودم.

کنار قوزك پایش جرقه زردی جَست و ... فقط همین! - يك دم بی حرکت ماند. فریادی نزد مثل دوختی که بيفتد. آرام آرام به زمین افتاد که با وجود شن، آن هم صدائی ایجاد نکرد.



شش سال گذشته است و من هنوز در باب این قضیه جانی لب تر نکرده‌ام. دوستانم از این که مرا دوباره زنده می‌دیدند سخت شاد شدند. من غمزه بردم اما به آن‌ها می‌گفتم اثر خستگی است. حالا کمی تسلای خاطر پیدا کرده‌ام. یعنی نه کاملاً... اما این را خوب می‌دانم که او به‌اختراکش برگشته است؛ چون آنتاب که زده پیکرش را پیدا نکردم. پیکری هم نبود که چندان وزنی داشته باشد... و شب‌ها دوست دارم به ستاره‌ها گوش بدهم. عینهم هزار گرور و زنگوله‌اند. اما موضوع خیلی مهمی که هست، من پاک یادم رفت به پوزه بندی که برای شاهزاده کوچولو کشیدم قیش چرمی اضافه کنم و او ممکن نیست بتواند آن را به پوزه بَره بپندد. این است که از خودم می‌پرسم: «یعنی تو اختراکش چه اتفاقی افتاده؟ ای بسا بَره گل را چریده باشد...» گاه به‌خودم می‌گویم: «حتمأ نه. شاهزاده کوچولو هر شب گلش را زیر حباب شیشه‌ئی می‌گذارد و مراقب بَره‌اش هم هست...» - آن وقت است که شاد می‌شوم و ستاره‌ها همه به‌شیرینی می‌خندند. گاه به‌خودم می‌گویم: «همین کافی است که آدم يك بار حواسش نباشد! آمدیم و يك شب حباب شیشه‌ئی یادش رفت. یا بَره شب نصف شبی بی‌سر و صدا از جعبه بیرون آمد...» - آن وقت است که زنگوله‌ها همه تبدیل به‌اشك می‌شوند... يك راز بسیار بسیار بزرگ این جا هست. برای شما هم که شاهزاده کوچولو را دوست دارید، مثل من، هیچ چیز عالم مهم‌تر از دانستن این نیست که در فلان نقطه‌ئی که نمی‌دانیم، فلان بَره‌ئی که نمی‌شناسیم، گل سرخی را چریده یا نچریده... حُب. آسمان را نگاه کنید و بپرسید: «بَره گل را چریده یا نچریده؟» - و آن وقت با چشم‌های خودتان تفاوتش را ببینید... و محال است که آدم بزرگ‌ها روح‌شان خبردار بشود که این موضوع چه قدر مهم است!

در نظیر من، ایسن، زینت‌ترین و حریف
انگیزترین منظره عالم است، این همان منظره
دو صفحه پیش است، گیرم آن را دوباره
کشیده‌ام که بهتر نشان‌شان بدهم، ظهور
شاهزاده کوجولو بر زمین، در این جا بود و
بعد، دو زمین جا بود که ناپدید شد.

آن قدر به وقت این منظره را نگاه کنید که
مطمئن بشوید اگر روزی در آفریقا به کویبر
صحرا سفر کردید حتماً آن را خواهید
شناخت، و اگر یا داد و گذارتان به آنجا افتاد
به التماس ازتان می‌خواهم که عجله به شرح
ندعید و در دست زبرستار، چند لحظه توقف
کنید، آن وقت اگر بچه‌های به طرفتان آمد، اگر
شدید، اگر موهایش طلائی بود، اگر وقتی
ازش سؤالی شد جوابی نداد، لابد حدس
می‌زدید که کیست، در آن صورت لطف کنید و
نگذارید من این جور الحسره خاطر بشانم
بی‌درنگ بردارید به من بنویسید که او برگشته.



xalvat.com

برگرفته از "بایگانی نشریات ایران" irpress.org

